



# آهو

افسانه نادریان

نشر علی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نادریان، افسانه
عنوان و پدیدآور	: آهو / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۵۶ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 065 - 5
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIRA ۲۳۳/۹ آلف ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۷۳۶۳۶۰۲

## فصل اول

چیزهایی که یک زمانی توی زندگیم نقاط ضعف به‌شمار می‌رفت حالا شده بود روزنه‌ی شانس تا باعث بشه به‌فرزندخواندگی قبولم کنند. کودکی بودم که عینک می‌زدم و از موهای فر کوتاهی که داشتم بدم می‌آمد، زشت بودم و از همه مهمتر بی‌کس و تنها، نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری؛ کودکی یتیم و گوشه‌گیر.

وقتی هفت ساله بودم، زندگی گوشه‌ی کوچکی از واقعیت‌های خودش را به‌من نشان داد. از این که چنین خصوصیتی داشتم طوری که باعث می‌شد هیچ وقت پدر و مادری یا خانواده‌ای حاضر نباشند. سرپرستی یتیمی مثل مرا قبول کنند، ناراضی بودم و از خودم بدم می‌آمد. همیشه به‌موهای بلند و صاف آیدا، پوست سفید و شفاف نرگس و چشمای عسلی مژگان غبطه می‌خوردم که باعث شده بود سریع پدر و مادر پیدا کنند. چند سال که گذشت و هیچ‌نگاهی به‌من دوخته نشد و از طرف کسی به‌فرزندگی پذیرفته نشدم، عقل کوچکم بهم گفت که غبطه خوردن به‌حال دخترای دیگه بی‌فایده‌ست حتی پسر هم نبودم که زیاد نگران این چیزا نباشم حالا باید به‌زندگی بهتری فکر می‌کردم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### آهو

#### افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: صبا طیاری آشتیانی  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: گل‌بان، صحافی: هدف  
مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 978 - 964 - 193 - 065 - 5

نمی‌دونم چه‌طور ذهن دختری مثل من این چیزارو می‌فهمید و حلاجی می‌کرد، خب دوره و زمونه عوض شده بود و حالا دیگه مثل زمان مدیر پیر پرورشگاه نبود که دخترا حق فکر کردن را نداشته باشند یا بیشتر از سی سال تو خونه پدر و مادرشون بمونند و فکر ازدواج رو نکنند، منم فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم.

یادمه بعد چند ماه، وقتی به‌این نتیجه رسیدم که بهتره حسرت نگاههای خریدارانه مردمی که برای قبول کردن سرپرستی بچه‌های پرورشگاهی که ده سال اونجا زندگی کرده بودم، می‌اومدند رو نخورم. هربار بعد از انتخاب دختر یا پسر مورد علاقه‌شون که معمولاً زیبا و آروم بود و البته خیلی کم سن و سال‌تر از من، منو حسرت به‌دل داشتن خانواده می‌داشتن کم‌کم فقط به‌این فکر می‌کردم که دختری مثل من، باید قید پدر و مادر رو بزنه و به‌فکر پیدا کردن چیزی در وجود خودش باشه و اون هرچه غیر از زیبایی بود. اصلاً قید زیبایی ظاهری رو زدم، به‌نظرم غیرممکن بود که بخوام خودمو با گلناز یا رعنا یا بقیه دخترای خوشگل و کم سن و سال اونجا حتی مریم کوچولوی سه ماهه که وقتی لبخند می‌زد هربیننده‌ای عاشقش می‌شد مقایسه کنم.

درست چند ماه بعد وقتی دچار حالتی شبیه به‌افسردگی و یأس شده و تبدیل به دختری گوشه‌گیر و منزوی شده بودم، بالاخره کسی پیدا شد که نگاهی هم به‌من بندازه، مردی که زندگیمو عوض شد.

عجیب‌ترین اتفاق این بود که من همون دختری بودم که او می‌خواست. فرشته نجاتم از راه رسید و با اومدنش تو اون روز بارونی، زیر نم‌بارون و خش‌خش برگهای پاییزی چیزی در من زنده شد.

احساسی تازه به‌زندگی پیدا کردم و با این که روز تولدم نبود ولی من

حس دوباره متولد شدن داشتم.

اصلاً به‌بعدش فکر نمی‌کردم فقط آگه منو قبول می‌کرد برام مهم بود. حالا یازده ساله شده بودم و برای ماندن در پرورشگاه سنم زیاد بود. بچه‌های پرورش یافته در این‌گونه مراکز بیشتر از سنشان می‌فهمند؛ منم یکی از همون بچه‌ها بودم مستقل و بزرگتر از سنم و البته هنوزم زشت.

وقتی حاج آقا سعادت‌ی یا بهتر بگم فرشته نجاتم اومد و بعد چند ساعت معطلی از دفتر خانم غلامی مدیر مؤسسه (که به‌نظرم خیلی دیر گذشت) بیرون اومد و رفت، من هنوز در عالم رویا سیر می‌کردم. او کسی بود که همه بهش احترام می‌داشتند و دوستش داشتند، در اصل آوازه‌اش در مورد کارای خیر به‌گوش همه رسیده بود. او یکی از افراد خیری بود که مؤسسه با حمایت‌های او و چند نفر دیگه اداره می‌شد و سرپا مونده بود. حواسم به حرفایی که خانم غلامی و چند نفر دیگه از مربیان می‌زدند و از لطف و مرحمتی که شامل حال شده بود می‌گفتند نبود، فقط خوشحال بودم که کسی پیدا شده سرپرستی منو به‌عهده گرفته و من به‌زودی پدر و مادری که همیشه آرزوشو داشتم پیدا می‌کنم.

به‌یاد نگاه دقیق و مهربون او افتادم که با دقت و خیره نگاه کرده و گفته بود «تو همون دختری هستی که من دنبالش می‌گشتم.»

چه قدر از این حرفش خوشم اومد، چون معلوم بود برایش اهمیت داشتم و مدتها به‌دنبال دختری مثل من گشته بود. وقتی خانم غلامی گفت:

«آهو فکر می‌کنه شما فرشته نجاتش هستید.»

حاج آقا گفت: منم فکر می‌کنم اون‌ه که فرشته نجات منه.

دلم غنچ زد و بیشتر ازش خوشم اومد. وقتی رفت، مدام این حرفش تو گوشم تکرار می‌شد و به‌لبخندش فکر می‌کردم و سعی داشتم

به صحبت‌های درگوشی مریبان اهمیتی ندهم و حتی به این که من سوژه این صحبت‌ها شده بودم فکر نکنم. نمی‌خواستم به چیزی غیر از خوشبختی که به زودی نصیبم می‌شد فکر کنم.

چند روز گذشت ولی به‌نظم سالها می‌گذشت و من انتظار خوشبختی رو می‌کشیدم که برگرده و منو زیر بال و پرش بگیره. با خودم فکر می‌کردم حتماً پشیمون شده، شاید کاری کردم یا اشتباهی در رفتارم بود چون زیاد حرف نزده بودم، فقط سلام و چند کلمه تکراری. ترسم از نیامدنش زمانی بیشتر شد که بین حرفهای درگوشی و پیچ‌های مریبان شنیدم که حاج آقا سعادت از آن دسته آدمایی نیست که به‌خاطر بچه‌دار نشدن منو به‌فرزندی قبول می‌کند. او دو پسر داشت و با این وجود تصمیم گرفته بود دختری به‌فرزندخواندگی بپذیرد. در حالی که بچه‌های زیاد دیگه‌ای رو حمایت می‌کرد ولی هیچ کدومو فرزند خونده خودش نکرده بود. همین باعث شد فکر کنم حتماً پشیمون شده چرا باید خودشو تو دردسر می‌انداخت و یک دختر به‌خانواده چهارنفره شون اضافه می‌کرد. اونم دختری با خصوصیات من که هیچ شناختی ازش نداشت. هر روز که می‌گذشت بیشتر فکر می‌کردم حاج آقا با داشتن خانواده سرشناس و بااصل و نسب، با داشتن دو پسر بعید است چنین ریسکی کرده و از بین اون همه بچه منو قبول کنه.

در نگرانی و انتظار غرق شده بودم که خانم غلامی بالاخره نگرانی نگاهمو دید و به‌دادم رسید و ازم خواست به‌اتاقش برم تا کمی باهام صحبت کنه. همین مسئله بیشتر نگرانم کرد، حتماً حاج آقا پشیمون شده بود و او می‌خواست قبل از فهمیدن منو آماده کنه تا زیاد ناراحت نشم.

با ترس و لرز پشت در اتاقش ایستادم، به‌بدبختی خودم فکر می‌کردم و

به‌چند ساعت کوتاه خوشبختی که نصیبم شده بود و نگاههای مهربون حاج آقا.

وقتی پیچ‌های مریبان به‌یادم اومد و حرفهای درگوشی که بین هر جمله اسم خودمو می‌شنیدم، می‌خواستم برگردم و فرار کنم و به‌همین زندگی ادامه بدم و سعی کنم دیگه خیال و رویاهای شیرین تو سرم پرورش ندهم تا این طوری به آرامش برسم، ولی اون لحظه دلمو به‌دریا زدم باید با قدرت و اراده، ترسو کنار می‌زدم و حرفهای خانم غلامی رو حتی اگه تلخ بود می‌شنیدم.

وارد اتاق که شدم روبروی میزش ایستاده و برای اولین بار به‌صورتش خیره نگاه کردم باید هرچه در نگاهش بود می‌دیدم و خلاص می‌شدم، ولی وقتی لبخند روی لبش نشست یکهو احساس آرامشی همه وجودمو گرفت. چه قدر راحت می‌شه از صورت آدم متوجه حالات درونیشون بشیم یا جواب سؤالهامون رو بگیریم و من چه قدر به‌خودم سخت می‌گرفتم و سعی می‌کردم هربار که با کسی روبرو می‌شم به‌زمین و کنار پاهایم خیره بشم و از نگاه کردن به‌چشمها فرار کنم. وقتی این قدر راحت می‌شد در نگاهها همه چی رو دید، چرا باید گوشه‌ها رو تیز کرد و از نگاه فراری شد.

خانم غلامی بدون این که فرصت سؤال بهم بده یا شاید چون می‌دونست من هیچ وقت نمی‌پرسم خودش گفت:

– آقای سعادت برای انجام کارای قانونی معطل شدنند. با وجود شناختی که ما از ایشون داشتیم؛ بدون این که ملکی رو به‌اسم تو کنه قبول کردیم تورو به‌فرزندی بپذیره ولی ایشون اصرار داشتند همه مراحل قانونی درست مثل بچه‌های دیگه انجام بشه و سند یکی از املاکشون رو

با اصرار به اسم تو زدند. حالا هم مراحل انجام فرزندخواندگی و محرم شدن تو موندن باید بدونی که خانواده حاج آقا خیلی به این چیزا اهمیت می دن. می دونی چه شانسی به تو رو آورده، اولین کاری که کردن زدن سند یکی از املاکشون به اسم تو بود، در حالی که خیلی ها از زیر بار این مسئله شانه خالی می کنن.

برای من چه اهمیتی داشت! من فقط یک خانواده می خواستم و اصلاً به این مسئله فکر نمی کردم. اما در حالی که مشتاقانه منتظر شنیدن بودم خانم غلامی حرف بیشتری راجع به خانواده حاج آقا نگفت فقط از دارایی ها و وضعیت مال و منال حاج آقا تعریف می کرد، حتی فکر نمی کرد برای دختر تنها و یتیمی مثل من داشتن یک خانواده گرم از داشتن تمام دارایی های دنیا با ارزش تر است چون چنین دارایی بزرگترین ثروت برام به حساب می آمد.

چند روز بعد حاج آقا برگشت و این بار هم بدون این که کسی همراهش باشه و بدون این که با دقت نگاهم کنه و سرتاپامو برانداز کنه. من از ترس نپذیرفته شدن اخمامو باز کردم و مدام فلاش لبخند زدم تا صورتم زیبا به نظر برسه چون خانم شریف یکی از مریبای مورد علاقه من، همیشه می گفت «چهره هر آدمی با لبخند زیباتر می شه.» منم پیرو این اعتقاد مدام لبخند می زدم تا مهربون و خونسرد به نظر برسم.

وقتی حاج آقا مدارک رو به خانم غلامی داد و حرفاشو زد، منو صدا کردند و او بهم گفت: آماده شو بریم دخترم.

یک بسته کادوپیچ شده به خانم شریف داد و با لبخند مهربونش نگاه کوتاهی بهم انداخت و چیزی به خانم غلامی که کنار در ایستاده بود، گفت و از اتاق بیرون رفت.

دیگه تو رویا قدم می زدم، وقتی توی اتاقم بسته رو باز کردم و مانتو و روسری صورتی دخترونه قشنگی رو دیدم که همیشه آرزوی پوشیدنشو داشتم شادی همه وجودمو پر کرد. مانتورو تنم کردم و در همون حال خانم شریف سفارشات لازمو بهم کرد، روبروی آینه کوچک اتاقم ایستادم و با این که تمام قد دیده نمی شدم ولی احساس می کردم عوض شدم انگار از من دختری تازه متولد می شد که شادی به جای غم گذشته وجودشو لبریز کرده بود حسی که هیچ وقت نداشتم و فقط لبخند مهربون پدر آینده مو می دیدم.

چمدون کوچکم رو که غیر از چند یادگاری دوران بچگی، چند کتاب و دفترچه خاطراتم و چند دست لباس چیز دیگه ای داخلش نبود. روزها قبل بسته بودم.

خانم شریف بهم گفت: آهو جان، می خوام بهت بگم دختر خوبی باش و در همه حال مراقب رفتارت باش، ولی می دونم که تو همیشه دختر خوبی بودی و احتیاجی به سفارشاتیه که به دیگران می کنم نداری فقط یادت باشه از این به بعد تو دیگه دختری که این جا بین این بچه ها زندگی می کرد نیستی، شرایط زندگیت تغییر می کنه و تو هم عوض می شی.

آروم گفتم: می دونم.

– البته فقط این نیست.

باز هم سرمو بلند کردم باید در نگاهش چیزی رو که قادر به گفتنش نبود می دیدم، از لحن صداش می شد احساس کرد قادر به گفتن کلمات بعدی نیست. در نگاهش چیزی بود که نمی فهمیدم، احساسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم، دلتنگی و محبت، بعدها یاد اون نگاه که می افتادم اینو می فهمیدم. خانم شریف فرصت فکر کردن بهم نداد و گفت: تو دیگه

این تنها حرفی بود که تونستم بگم، جلوی پاهام زانو زد تا بهتر بتونه چشم‌امو ببینه. دست‌امو گرفت و گفت: ببین دخترم، گاهی اوقات گذشتن از چیزی هرچند عزیز برای به دست آوردن خوشبختی بزرگتر که آینده آدمو تضمین می‌کنه بهتر از اینکه که آدم روی داشتنش پافشاری کنه. شاید دیگه هیچ وقت چنین موقعیتی تکرار نشه. می‌دونم فهمیدنش برات سخته ولی تو دختر فهمیده‌ای هستی و کوچکت از اونیه که بخوام با این حرفا اذیتت کنم ولی می‌دونم که قلبت خیلی بزرگه، به خاطر زنی که قراره مادرت باشه قبول کن.

اشتباه می‌کرد چون من خیلی خوب می‌فهمیدم، اون روز همه حرفاشو فهمیدم و البته آخریشو راجع به مادر آینده‌ام بعدها فهمیدم که اونو ندیده بودم و برام عجیب بود که چه طور من تنها توسط پدر آینده‌ام انتخاب شده بودم و مادرم در این انتخاب هیچ نقشی نداشت، معمولاً هم پدر و هم مادر همراه هم برای انتخاب بچه‌ها به مؤسسه می‌اومدند ولی من در همه چیز متفاوت بودم حتی انتخاب شدن توسط والدین آینده‌ام.

شاید جثه ریز میزهام یا هیكل لاغر و استخوانای بیرون زده دنده‌هام باعث می‌شد همه فکر کنند خیلی بچه‌ام یا عقلم کوچیکه ولی اصلاً این طور نبود، همون لحظه فهمیدم که باید از اسمم بگذرم.

نه گریه کردم، نه چونه زدم، نه حتی اخم کردم. اولین و آخرین بار بود که تو اون اتاق احساساتمو نشون دادم. چیزی که ناراحتی می‌کرد ندونستن اسمی که قرار بود با اون شناخته بشم بود. می‌ترسیدم اسمی که دوست نداشتم باشه یا اصلاً بهم نیاد، چه طور باید بهش عادت می‌کردم. خانم شریف صدام کرد و گفت: اسم جدیدت سوگنده، دخترم.

با این حرف، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم زیادم بد نیست. البته

اسمت آهو نیست، یعنی اونا تورو به یک اسم تازه صدا می‌کنن. متعجب و گیج نگاهش کردم و او ادامه داد: آقای سعادتت برات یک شناسنامه به اسم جدیدت گرفته و تو باید به اون اسم عادت کنی.

نگاه متعجبم گویای ناراحتی‌ام نبود ولی او فهمید، همیشه سعی می‌کردم نارضایتی‌ام رو پنهون کنم این برام عادت شده بود که کسی متوجه هیچ احساسی در وجودم نشه، شاید بلد نبودم و نمی‌فهمیدم چیزی به اسم مخالفت و خواسته قلبی هم وجود داشته باشد. حالا تنها چیزی که بهش می‌نازیدم ازم گرفته بودند، همیشه فکر می‌کردم اسمم شبیه هیچ اسم دیگه‌ای نیست. من تنها آهو بودم و تکرار نشده بودم، اسمم هیچ شباهتی به اسامی دیگه نداشت. نه مثل مژگان، فتانه، گلناز یا حتی پانته‌آ تکراری بود، نه طولانی با تلفظی مشکل یا بی‌معنی.

اسمم منو یاد زیبایی‌هایی که زیاد تجربه نکرده بودم می‌انداخت، زیبایی‌هایی که چیزی ازش نداشتم. از پدری که هیچ وقت ندیده بودم و مادری که تنها خاطره‌ی محوی ازش داشتم و فقط به خاطر گذاشتن چنین اسمی رویم از شون تشکر می‌کردم و متنفر نبودم.

این بار خانم شریف برای اولین بار از حالت متوجه دلخوری‌ام شد یعنی نمی‌تونستم پنهونش کنم، دختر ساکت و آرومی مثل من احساساتشو نشون می‌داد.

فوراً گفتم: اصلاً ناراحت نباش، می‌دونی منم اولش راضی نبودم ولی خوب که فکر کردم دیدم ارزششو داره. وقتی به آینده‌ات فکر کردم، دیدم داشتن چنین خانواده‌ای آرزوی هرکدوم از بچه‌های این جاست، حالا که خدا این طور خواسته و اونا تورو انتخاب کردند تو هم لگد به بختت نزن.

— ولی آخه...